

و کبیر را میخورن .. نه حرام می فهمن نه خلال .. مأمورین دولتی هم که معلوم نیس سرشون کجا گرمه و اصلا کاری به این کارها ندارند .. هیچکس کارشو انجام نمیده .. دلیلش هم اینه که آدم های درست را سر کار نمی گذارن .. لابد تو روزنامه خوندی .. هر وقت میخوان یکعده را استخدام کنن امتحان ورودی براشون می گذارن .. می دانی این امتحانی که می گویند چی به ؟ .. امتحان پندرسوختگی و زرنگی و پشت هم اندازی به ا .. هرکس این صفات را بیشتر داشته باشه موفقیتش حتمی تره III

معلومه برادر حق بجانب آبادی شماس .. مزرعه مال شماس .. اما کو کسی که حق شما را بگیره ؟ .. اگر حق و حساب بدی کار توفوری درست می کنن .. چه میشه کرد ؟ .. من دلم بحال شما سوخت .. در آنکارا دوستان زیادی دارم ولی این کار را نمی شه باتلفن و نامه حل کرد .. من باید خودم به آنکارا برم و در آنجا پولی به این و آن بدم و کار را درست کنم چاره ای نیس ..

«صبری بیگ» گوشه دستش میاد .. بالاخره هرچی باشه مدت ها سروکارش با ادارات بوده و فوت و فن کار را میدانسته

با خجالت می پرسه :

- برای اینکار چقدر پول لازمه ؟ . .

زبوك زاده از شنیدن این حرف عصبانی میشه :

- این چه حرفی به ؟ .. شما کاری به اینکارها ندارید ..

من خودم ترتیبه دیدم . . درسته دست و باله خالی به ولی

این اندازه میتونم به همشهری هام کمک کنم . . میرم آنکارا

بقه رفقا مومی گیرم قباله مزرعه شمارا می گیرم و میارم ..

صبری بیگ دست توی کیسه می بره ولی زبوك زاده

قبول نمی کنه :

- بخدا قسم سلام و علیکم را قطع می کنم .. ممکن

نیس از شما پول بگیرم !! ..

- آخه آقا ابراهیم چطور ممکنه ؟ .. زحمت خودتون

هیچ از جیبهتون که نباید خرج کنین ..

- درسته ولی من حاضر نیستم از شما پول بگیرم ..

- عزیز من شما کار و زندگیتون را ول می کنید

میرید آنکارا . . مدتی آنجا می مانید . . اینها خرج

اره . .

- گفتم همیشه .. خدا شاهد کارتان را انجام نمی دم ..

این بگو و اون بگو چیزی نمی ماند دست به یقه  
 یکن . . . پول در وسط صبری «هل» میده بطرف زبوك . . .  
 و زبوك «هل» میده بطرف صبری . . . کم پولی هم نبود دو  
 هزار لیره شوخی نیس . . . تا بحال کی دیده پول اینقدر  
 بی ارزش باشه !!؟

بالاخره صبری بیگ دو هزار لیره را یواشکی میگذارد  
 زیر تشکچه زبوك زاده و شکرکنان و دعاگویان برمی گردد  
 به دهات .

مدتی از این قضیه می گذرد یکروز صبری بیگ پیش  
 زبوك زاده میرود و می پرسد : «کار مزرعه چطور شد ؟ . . .»  
 زبوك زاده با تأسف سرش را حرکت می دهد :

- توی آنکارا اینقدر سنگ گرسنه هست که آدم از  
 دنبال کردن کارش پشیمان میشه . . . تکان بخوری باید پول  
 بدی . . . حسابش از دستم دررفت بین سه تا پنجاه هزار لیره به  
 خورد مأمورین دولت دادم بازم تمام نشدن ! . . .

صبری بیگ از این همه زحمتی که به آقای زبوك  
 زاده داده بود شرمنده میشه و میگه :

- ما که زبان عذر نداریم و نمیتونیم زحمت های شما را

تلافی کنیم . خداوند به شما اجر میدهد . . .

- البته من به خاطر شما که همشهریم هستین این کار را کردم والا بخاطر يك مليون هم حاضر نبودم اینهمه از این پست فطرت‌ها منت بکشم . . مگه اینا با این پولها سیر میشن . . باید دوباره برم آنکارا و با دادن حق و حساب تماش کنم . .

صبری بیگ باز هم پولها را در میاره :

- این پولها قابل شمانیس يك خرج راه مختصری به!

زبوك زاده مثل روز اول عصبانی میشه :

- این چه حرفی به می زنی؟! اگر یکنفر بشنفته من از

همشهری هام پول گرفتم اونوقت تکلیف چی به ؟ مردم بمن چی میگن ؟..

صبری بیگ ایندفعه سه هزار لیره یواشکی میگذاره

زیر تشك !..

..: باز هم از این قضیه سه چهار ماه میگذره کدخدای

( اولوجان ) می بیند خبری از زبوك زاده نشد . . مقداری

سوقاتی روی الاغش بارمی کنه به درخانه زبوك زاده میاد ..

زبوك زاده باز شروع می کنه :

- صبری جون . . اقلا اشتباهی هم شده يك آدم درست و باوجدان سرکارها نداشتن! .. روز بروزم اخلاق مردم خراب تر میشه . . چند روز پیش نامه‌ی تندی به آنکارا نوشتم. اگر يك سطر این نامه را بیخ گوش هر سگی میخواندی هار می شد! .. می دانی نامه را به کی نوشتم به خودم مدیر کلی که کار تو دست اونه . .

نامه را اینطور شروع کردم : «کره خر محترم! ..»  
 آخه خیلی باهم صمیمی هستیم . . بدون اجازه‌ی هم آب نمی خوریم! .. ازش خواسته بودم دو سه روزه کار تو را تمام کنه بفرسته . . بیشرف جوابم را هم نداد ..

مجبورم برای تمام کردن کارت دوباره راه بیفتم برم آنکارا! .. چاره‌ای نیس بهت قول دادم و باید بهر قیمتی هست قولم را انجام بدم . . من حاضرم حتی جانم را هم در راه همشهری هام فدا کنم! ..

صبری بیگ با این رفت و آمدها یکدفعه متوجه میشه که زبوكزاده «دیوس» در حدود دوازده هزار لیره تیغش زده! .. از این مبلغ هفت هزار لیره اش مال خودش بود . . بقیه را با اسم اینکه سند مزرعه را رسمی خواهم کرد از

دهاتی‌ها گرفته بود . . دهاتی‌ها هم که دیدند خبری نشد  
 یقه صبری بیگ را چسبیدند «یاسند ملک را بده یا پول را . .»  
 صبری بیگ دو سه روز از دهاتی‌ها مهلت می‌گیرد .  
 میاد به شهر میره پیش نوری سفیدگر . .

نوری سفیدگر از ریش سفیدهای قصبه است . . چون  
 چند سالی در اسلامبول بوده و کمی هم سواد داره همه‌اش  
 حساب می‌یرن ! . .

بنظر صبری بیگ تنها کسی که می‌تونه از عهده زبوك  
 زاده بر بیاد نوری سفیدگر است . اما بمحض اینکه صبری  
 بیگ سر درد دلش باز میشه می‌بینه آه و ناله نوری  
 سفیدگر به آسمان رفت . و اونم از دست زبوك زاده دل  
 خونینی داره . .

صبری بیگ عزمش جزم میشه و به نوری می‌گوید :  
 «حالا آمدم از شما مصلحت کنم . . تصمیم دارم برم  
 ازش پولم را بخوام اگر داد که هیچ . . اگر نداد اینقدر  
 کتکش می‌زنم که نفسش بنده بیاد . . نظرت چی به موافقی  
 یا نه ؟ . .»

قبل از اینکه نوری جواب بده جمال خیاط سر و

صورت زنان و شیون کنان وارد دکان همیشه نوری سفیدگر  
حرف خودش یادش میره و می پرسه :

- جمال آقا چه خبره ؟..

- رفیق آمدم پیشت تا يك راهی نشونم بدی . من

امروز باید این زبوك زاده ناگس را بکشم . از بالای دار رفتن

که بیشتر نیست بچه هام بی سرپرست میمونن بجهنم . . اقلا

بگذار با از بین بردن زبوك زاده بزرگترین خدمت را به

همشهری هام بکنم .. حالا خواهش می کنم در راه این وظیفه

بزرگ اجتماعی بمن کمک کن .. بنظر تو بهتره با چاقوتیکه

تیکه اش بکنم ؟ . . یا با دستهام اینقدر گلوشو بفشارم که به

درك واصل بشه ؟ .. راستش حیقم میاد که دستهام را به تن

کثیف اینمرد بزنم ..

نوری سفیدگر که دردش تازه شده بود به زحمت

خودداری می کند :

- برادر درد توچی یه ۱۴ . بسر تو چه بلائی آورده ؟..

جمال خیاط شروع می کند به شرح دادن :

برادر کوچیکم دوره متوسطه را که اینجا تمام کرد .

اصرار داشت به دانشگاه بره . شماها که از وضع کاروکاسبی یه

من خبر دارین این قصبه خودش چی هست که خیاطش  
چی باشه ؟ . .

خرج هفت سر عائله ام را به زحمت در میآرم چطور  
میتونستم برادرم را به شهر بفرستم و خرج خورد و خوراک و  
هزینه دانشگاهش را تأمین کنم ؟ یکنفر شیر پاک خورده  
بهم گفت :

« دولت دبیرستانهای شبانه روزی را یگان داره بفرست »  
« اونجا درس بخونه . . . »

« برادر من که راه و رسم اینکارها را بلد نیستم . . »  
« برای اینکارها آدم باید پارتی داشته باشه . . »

« پارتی از زبوك زاده بهتر کجا میتونی پیدا کنی ؟ . . »  
« نخست وزیر یکحرف او را دو تانه می کنه . . اون يك »  
« سفارشی بکنه کافی به . . اگه اون بگه توی دانشگاه که »  
« قبولش می کنن سهله درس نخونده ورقه لیسانسش را میدن »  
« بهش ا . . »

از سایرین هم شنیده بودم که زبوك زاده « لولهنکش  
خیلی آب ورمیداره . . » می دانستم که در تمام وزارتخانهها  
دست داره و هر روز با نخست وزیر و هیئت دولت تلفنی



صحت می‌کنه .. دیگه معطلی فایده نداشت : . دوان دوان  
رقم خونهی زبوك زاده :

- (ابراهیم بیگ) دستم به‌دامانت حال و کیفیت از این  
قراره .. بالاخره هرطور باشد باید اینکار را تمام کنی ..  
زبوك زاده خیلی خونسرد جواب داد :

- هیچ ناراحت نشو رئیس دانشگاه اینقدر با من  
خودمانی به‌که وقتی منو می‌بینه دست می‌اندازه گردنم و سه  
چهار تا ماچ ازم می‌کنه .. الان يك نامه‌ای برایش مینویسم  
و بگم اگر کارتو را انجام نده دیگه بروش نگاه نمی‌کنم ..  
تو کارت نباشه من اینکار را صد درصد درست میکنم ...

وقتی اینجور محکم و مطمئن بهم جواب داد باقرض  
وقوله سه قواره پارچه خریدم دو هفته هم شب و روز زحمت  
کشیدم و لباسها رو دوختم بردم برایش .. زبوك زاده پرسید:  
- جمال آقا لباسها پولشون چند میشه ؟

- اختیار دارین (ابراهیم بیگ) من از شما پول بگیرم؟ ..  
من حالا خیلی به شما مدیونم ..  
ناکس طوری عصبانی شد که من راستی راستی  
جا خوردم :

- این حرفها چی به ؟ .. مکه بناست من در مقابل انجام کارهای همشهری هام پول بگیرم ؟ .. پسر جان اگر مردم این قصبه بخواهند برای هر کاری که من براشون می کنم پول بدن دیگه شلوار پای کسی نمیمونه .. بیا پول لباسها را بگیر .. دیگه از این حرفها نشنم ..

من از ترسم که بدش نیاد بسته پولی را که زبوك زاده بهم داد گرفتم ولی یواشکی گذاشتم توی جیب کت یکی از لباسها و از خونه اش آمدم بیرون ..

مدتی گذشت تا بستان داشت تمام می شد و موقع شروع درس و کلاسها می رسید رفتم پیش زبوك زاده :

- ابراهیم بیگ دستم به امانت موقع درس داره میگذره .. زبوك زاده با تعجب پرسید :

- مکه جواب دانشگاه از آنکارا بدستت فرسیده ؟ .. نه ..

- صبر کن . الان پدر رئیس دانشگاه را در میارم .. کاغذ و قلمی بدست گرفت و شروع به نوشتن کرد ..

در ضمن هرچی می نوشت بصدای بلند می خواند :

« دوست عزیزم عثمان بی شرف ا ..

گفتم :

- ابراهیم بیگ این نامه را به کی می نویسین ؟  
 - به کی میخواد باشه؟ .. برای خود رئیس دانشگاهه ..  
 بعد هم کمی بفکر فرو رفت .. و سرش را حرکت داد:  
 - نه نامه فایده نداره .. باید خودم به آنکارا برم  
 و دوسه تاپس گردنی بهش بزنم .. تا کار برادرت را درست کنه! ..  
 منم پارچه خریدم و یک پالتوئی بر اش دوختم که لنگه اش  
 در آنکارا پیدا نمی شد . آخ .. حیف از آنهمد سوزن که  
 زدم .. تا بحال کسی همچو کلاهی سر من نگذاشته! .. بچون  
 خودت (نوری سفیدگر) اگر من شناسنامه ایندرد را باطل  
 نکنم ناموس ندارم ..

جمال آقا از عصبانیت خورش به جوش آمده و چشمانش  
 سرخ شده بود یکدفعه متوجه شد که نوری سفیدگر مثل کسی  
 که دندانش درد می کنه مرتب سرش را به اینور و اونور  
 میچرخاند پرسید :

- آقا نوری تو چته ؟!

- نپرس که من از همه شما بدترم ..

- نکنه توهم گول این ناکس را خوردی ؟

- توی همشهری‌های ماکی هست که گول این بی ناموس را نخورده باشه! . . انگار خداوند همه‌ی ما را کور و کور کرده . . با اینکه هر روز کلک‌های او را بچشم می بینم بازم گول می خورم . .

- تعریف کن به بینم چه بلائی بسرتو آورده . . ؟

- وضع مرا که می بینید دکانم در نداره - سقفش خرابه . . کارم هم که معلومه سالی ماهی یک نفر دیگ و دیگچه اش را میاره سفیدکنم . . اگر سر تا پای این کار هم منفعت باشه . پول نون خالی بچه هام بزور درمیا د! . . سال پیش شهرداری اعلان کرد که دکانم توی خیابان می افته . . نمیدونید از شنیدن این خبر چه حالی شدم انگار خبر اعدامم را شنیده ام چون اگر این دکان از دستم می رفت نون خالی هم به روی بچه هام قطع می شد . . در حالیکه دست و پای خودم را کم کرده بودم بیاد زبوك زاده افتادم با ناامیدی رفتم پیشش و گفتم :

- ابراهیم بی دستم به دامانت شما آقای ماهستید . . پدر بیچاره ها و فقرا هستید . الحمد لله هم کاری از دستتون برمیاد . . از بسکه ناراحت بودم نتونستم حرف بزوم و گریه ام

گرفت . . زبوك زاده دلداريم داد :

- گريه نكن پسر جان دردت را بگو .. هر چي باشه  
فورا برات درست مي كنم .

جريان را تعريف كردم . . زبوك زاده با عصبانيت  
داد كشيده :

- از وقتي اون قرمساق جفت بده زاده شهردار اينجا  
شده مردم روز خوش ندیدن . . حيف كه ميانه من با او خوب  
نيس . . گرچه به فرماندار ميگم و اكر نشد به استاندار  
ميگم . اكر اونم كاري نكند يكسر ميرم به آنكارا كار تويكسره  
مي كنم . . هيچ ناراحت نشو . .

بقدری محکم حرف میزد که مرده جان می گرفت ..  
منم پنجاه لیره ای را که سالها دینار .. دینار .. جمع کرده  
وتوی بند شلوارم مخفی کرده بودم در آوردم و جلوی زبوك -  
داد گذاشتم :

- آقا جان این پول قابل شما نیست و برای خرج راه  
آنکارا کفایت نمی کنه ولی از قدیم گفته اند :

«هدیه مورپای ملخ است» اقلایك قهوه ای با این می تونین  
بخورین . . بیائید مرا تصدق بچه هاتان بکنید اگر این دکان

از دست من بره زن و بیچاهم تلف میشن . .

زبوك زاده بانوك پاش پول را بطرفم پرت كرد :

- پدر سوخته اگر آدم ساده لوح و خوش قلبی نبودی

با پس گردنی از خانه ام بیرونت می کردم . . . پولت زان

بردار و برو از جلوی چشمم گم شو . . بعد از یک عمر خدمت

به این مردم بیایم از تو کاسب يك لاقبا پول بگیرم ؟ . برو

پی کارت اگر حکم نخست وزیر هم باشه کسی نمی تونه دکانت

را خراب کنه . .

من از ترسم پنجاه لیره را برداشتم ولی در عوض چهل

وهشت تیکه ظروف مسی خانه زبوك زاده را سفید کردم که اگر

می خواست مزد بدهد صد و پنجاه لیره بیشتر میشد . . علاوه

از اینها يك لکن حمام . . یک دست آفتابه لکن مسی و يك دیگ

بزرگ هم به او هدیه کردم . . جمع اینها در حدود پانصد

لیره می شد . . اگر کارم درست می شد خوش هالاش . اما

امروز از صبح شهرداری اخطار داده اند که هفته آینده دکانم را

خراب خواهند کرد . .

حرف نوری سفیدگر که تمام شد انگار دیگ صبر

او هم لبریز گردید خنم شد میله کداخته ای را از روی اجاق

برداشت و گفت :

- یاالله بچه‌ها به پیش .. تا این ناکس را از بین ببریم ..  
 در این قصبه کسی راحت نیست .. این يك وظیفه ملی است که  
 از خدمت سربازی هم مهمتر است ! ..

نوری سفیدگر جلو افتاد صبری بيك و جمال خیاط  
 هم نعره‌کشان بدنبال او حرکت کردند . . .

در دست یکی يك کارد بزرگ و دست دیگری قیچی  
 خیاطی و دست نوری هم يك آهن گداخته دیده می‌شد . . .  
 هرکی توی راه اینها را با این وضع می‌دید بدنبالشان  
 می‌افتاد . . .

در آن روزها شهردار قصبه حمزه جفت بدزاده بود  
 که یکی از دشمنان سرسخت ابراهیم زبوك زاده بشمار  
 می‌رفت مدت‌ها بود بدنبال فرصت می‌گشت تا حسابش را با این  
 مرد خبیث و چاخان تصفیه کند . . . بمحض شنیدن این خبر  
 خودش را به‌معر که می‌رساند با دادن شعارهای تحريك آمیز  
 احساسات این سه جوانمرد را بیش از حد تحريك می‌کند .  
 با این وضع (کاروان مرگ) به پشت در خانه زبوك -  
 زاده می‌رسد .. ضربات مشت ولگد این جمع عصبانی بقدری

شدید بود در خانه زبوك زاده که سهل است اگر در قلعه هم بود نمی توانست طاقت بیاورد . . بالاخره در باز می شود و این سه جوان مسلح وارد خانه زبوك زاده می شوند . . بقیه جلوی در خانه اجتماع می کنند و منتظر نعش آغشته بخون زبوك زاده میمانند .

بعد از مدتی انتظار می بینند صدائی از داخل خانه شنیده نمی شود . . حمزه جفت بد زاده می گوید :  
«حتماً کار تمام شده . . زبوك زاده را تیکه تیکه کرده اند . . و حالا مشغول جوشاندن جسد او هستند که اینقدر طول کشید ! . . فرصت ندادند صدائی ازش در بیاد . . غافلگیرش کردن ! . .»

همینطور که حمزه بیگ داشت صحبت می کرد در خانه باز شد و هر سه جوان خوشحال و با قیافه های راضی بیرون آمدند . . هر سه تائی پشت سر هم زبوك زاده را دعا می کردند :

« خداوند به شما عمر طولانی بده ! . . »

« خداوند شمارا پیش دوست و دشمن سر بلند کنه ! . . »

« خداوند از شما راضی باشه ! . . »



جمعیت از تعجب خشکشان زد .. چیزی نمانده بود  
 دو تا شاخ هم روی سرشان سبز شود ..

وضع طوری بود که هیچکس جرأت نمی کرد سؤالی  
 بکند و همه بدون سر و صدا متفرق شدند ..

جفت بدزاده آهسته به یکی از رفقا گفت :

- من میدانستم این زبوك زاده چه فلزی یه . مطمئن  
 بودم بازبان خوش شلوار این سه جوان راکه برای کشتن او  
 وارد خانه اش شده اند در می آرد ! و بعداً هم بهشون میگه  
 «خوش آمدین !..»

این سه جوان تا يك هفته از اتفاقاتی که آن روز در خانه  
 زبوك زاده روی داده بود به کسی چیزی نمی گویند .. هر قدر  
 هم به آنها فشار آوردند نتیجه نبخشید .. می گفتند :

« وجود زبوك زاده برای مردم اینجا نعمت بزرگی  
 است ! .. حیف که بعضی ها چشم ندارند او را ببینند و  
 دارند از حسادت می ترکند .. یارو اما مزاده اس ! .. ماراکه  
 سرپله ها دید از خوشحالی بصدای بلند خندید .. قبل از  
 اینکه حرفی بزنیم گفت :

- خیلی به بخشید آقایان رئیس ژاندارمری قبل از

شما آمده توی اطاق منتظره . . اجازه بدهید اول به کار او  
بزم بعد میام حضور شما . .

ما را به اطاق دیگری هدایت کرد . . فوری سفیدگر  
تعریف می کرد :

- تا اسم رئیس ژاندارمری را شنیدیم بنددلمان پاره  
شد . . رمق از پاهامون کشید . . اگر جناب سروان از اطاق  
بیرون بیاد ما را با این وضع که هر سه مسلح هستیم به بینه  
تکلیف چی یه؟ .. ما از زیر لگدله ولورده می کنه . . به صورت  
صبری بیگ کدخدای اولوجان نگاه کردم دیدم از ترس  
بدنش به لرزه افتاده . . چون دندان هاش عاریه بود صدای  
تق تق بهم خوردنش شنیده می شد ! . . از وضع جمال خیاط  
نپرس که خیلی «خیط» بود . . رنگش مثل گچ سفید شده . .  
گوشه ی اطاق کز کرده و روی زمین چمپاتمه زده بود . .  
بطوری که احساس می کردم از شنیدن اسم فرمانده ژاندارمری  
زیرش را هم «خراب!» کرده بود! و بهمین جهت نمیتوانست  
سرپا به ایستد ! ! ! ! من هم داخل اطاق رفتم در را بستم و به  
انتظار وقایع جدید نشستم . .

از اطاق پهلوئی صدای حرف زدن زبولک زاده و جناب

سروان بخوبی شنیده می شد . . زبوك زاده بلند . . بلند  
حرف می زد . . جناب سروان آرام جواب میداد :

«سروان تو هیچ ناراحت نشو . هر جا که دلخواهت  
باشه بهمون جا منتقلت می کنم . . به رفقا می نویسم . . اگر  
نشد خودم شخصاً به آنکارا میرم . . تمام مأمورین دولتی از  
خدا می خوان من يك تقاضائی ازشون بکنم ! .. خب ماهم  
يك موقع در حزب زحمت کشیدیم . . همه روی ما حساب می کنن . .  
خاطر جمع باش کارت را درست می کنم و هر جا دلت خواست  
می فرستمت . . در عوض منم از شما يك خواهشی دارم . .  
«امر بفرمائین جناب آقای ابراهیم خان چاکر همیشه  
باجان و دل آماده انجام دستورات شما هستم . .»

«بین سروان برای همشهری های من نباید کوچکترین  
فراحتی ایجاد شود . . من اینطور چیزها را دوست ندارم . .  
توقتی من در این قصبه هستم نمی خوام کارهای غیر قانونی در  
اینجا انجام بگیره . . تمام کارها باید از روی اسلوب صحیح  
عمل بشه . . این موضوع را به کسی که جای شما میاد بگو . .  
چون او در شهر غریبه و من نمی خوام دلشو بشکنم و اذیتش  
کند . . حرفی دیگه ندارم می تونی بری اگر ناراحت شدی

برای من بنویس کارت نباشه . . .

جناب سروان باصدای پراز التماس جواب داد :

«اگه اجازه بدین بنده چند دقیقه عرایضی دارم . . .»

«پس باید کمی صبر کنی من کار همشهری هامو انجام

بدم بعد . . .»

«بعله بفرمائین بنده همینجا منتظر میشم تا کارتون

تمام بشه . . .»

ماکه اینحرفهارا می شنیدیم بند در بندمان می لرزید:

— ای وای . . . دیدی چه غلطی کردیم ! . . . ابراهیم

بیگ وقتی با فرمانده ژاندارمری اینطور صحبت کند دیگه

تکلیف ما معلومه ! . . .

کدخدای اولوجان فوراً کاردش را توی بغلش مخفی

کرد . . . نوری سفیدگر که میله آهنی را نمی توانست توی

جیبش بگذارد پشت در اطاق مخفیش کرد ! . . . جمال خیاط

از بسکه دستپاچه بود همینطور قیچی تودستش موند ! . . .

زبوك زاده آمد توطاق وخیلی خودمانی گفت :

— آقایان خیلی خوش آمدین . . .

اما وقتی چشمش به قیچی بزرگ خیاطی که دست